

خدا جون سلام به روی ماهت...

زندان زمان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

زندگی زمان

مارگرت پیترسن هدیکس | مهنوش بهمی

سرشناسه: هدیگس، مارگرت پیترسون

Haddix, Margaret peterson

عنوان و نام پدیدآور: زندان زمان / نویسنده: مارگرت پیترسون هدیگس؛ مترجم: مهرنوش بهمنی. مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۹۶ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۳-۱۶۹-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضیعت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: 1995, Running out of time

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century

شناسه‌ی افزودن: بهمنی، مهرنوش، ۱۳۷۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲

رده‌بندی دیوئی: [ج]۱۳/۵۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۵۲۰۸۳

۷۷۲۱۰۱



انتشارات پرتقال

زندان زمان

نویسنده: مارگرت پیترسون هدیگس

مترجم: مهرنوش بهمنی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: مانا عسگری

ویراستار فنی: روزین فهم‌حصاری - محمد قبا

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۱۶۹-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به داگ، و به یاد میرتل پیترسن
با تشکر از مریلی پیترسن، دکتر کی. دبلیو. چن و کِریگ استاکول برای
کمک‌هایشان در زمینه‌ی اطلاعات پزشکی و دارویی.
م.پ.ه

تقدیم به دو استاد عزیزم، دکتر امیرحسین وفا و دکتر امید آزادی، که همیشه
قردان زحماتشان هستم.
م.ب

یک

نور جسی را بیدار کرد، با اینکه طبقه‌ی پایین چندان هم روشن نبود. آرام از روی تخت بلند شد و احتیاط کرد که خواهرش هانا را بیدار نکند. جسی، در کنار نردبانی که از اتاق زیرشیروانی به طبقه‌ی پایین می‌رفت، زمزمه کرد: «مادر؟» چند لحظه‌ی بعد، چهره‌ی خسته‌ی مادرش، که نور لرزان شمعی آن را روشن کرده بود، پایین نردبان نمایان شد. گفت: «خانواده‌ی بنتون هستن. کیلب می‌گه سالی و پتسی هر دوشون مریضن.» همه مادر جسی را «قابل» صدا می‌کردند، اما او، به جز به دنیا آوردن بچه‌ها، کارهای زیاد دیگری هم انجام می‌داد. در کلیفتون، هرکسی که در طول شب مریض می‌شد به دنبال او می‌آمد. از نظر جسی، انگار بیشتر مردم مریض شدنشان را تا بعد از تاریکی هوا به تعویق می‌انداختند تا مجبور نشوند پیش دکتر فیستِر بروند. دکتر فیستِر همیشه نسخه‌هایی مثل این تجویز می‌کرد: «از انگورکِ گلوگیر ضماد درست کنین و اون رو سه بار در روز روی گردنتون بمالین.» و حسابی به آن آب‌وتاب می‌داد. قبلاً یواشکی از زیر میز یک بسته قرص هم می‌داد، قرص‌هایی که واقعاً اثرگذار بودند. اما اخیراً فقط درمان‌های خانگی را برای مردم تجویز می‌کرد. مدت زیادی بود که جسی هیچ‌کدام از آن قرص‌ها را ندیده بود.

جسی از مادر پرسید: «می‌شه من هم پیام و کمک کنم؟»
«نمی‌خوام مریضی‌ای بگیری...»
جسی با حالتی که پدر به آن می‌گفت «همان نگاه پُرخواهش ترحم برانگیز»، به مادرش نگاه کرد و او کوتاه آمد.

«خیلی خب. می‌تونم کیفم رو بیاری. ولی تا وقتی نفهمیده‌ام سالی و بتسی چه مریضی‌ای گرفته‌ان، نمی‌خوام بیای داخل.»
جسی لباسش را از روی میخ کنار تختش برداشت و سریع آن را روی سرش کشید و پوشید. بعد با تقلا از نردبان پایین رفت و چکمه‌هایش را از کنار در برداشت. وقتی مادر لباس‌هایش را پوشید، جسی دیگر آماده بود. نیازی نبود دخترهای سیزده‌ساله به اندازه‌ی خانم‌های بزرگسال نگران لباس‌هایشان باشند. این یکی از دلایلی بود که جسی از اینکه هنوز کاملاً بزرگ نشده بود خوشحال بود.

مادر چفت در را باز کرد و آن‌ها در آن شب گرم ماه آوریل بیرون رفتند.
جسی گفت: «هانا و پسرها اصلاً تکون هم نخوردن!»
مادر لبخند زد.
«اون‌ها اگه کولاک هم بیاد، بیدار نمی‌شن. خواب تو سبکه. همیشه می‌ترسی اتفاقی رو از دست بدی.»

جسی لبخند زد. نصفه‌شب بیرون بودن مثل یک ماجراجویی بود. فقط نور ماه و روشنایی ضعیف فانوس مادر می‌تابید و در آن نور، دهکده ترسناک به نظر می‌رسید. سایه‌ها در مسیر و در جنگل‌های اطراف سوسو می‌زدند. ساختمان‌های اصلی کلیفتون مثل حیواناتی غول‌پیکر نمایان می‌شدند. جسی هنگام رد شدن از کنار سه درخت داخل میدان، که همه می‌گفتند روح‌زده‌اند، به خودش لرزید.

پرسید: «کیلب برگشت خونه؟» کیلب بنتون ده سال داشت، اما ترسوترین بچه‌ی مدرسه‌ی کلیفتون بود. «مطمئنم ترسیده بوده...»

مادر گفت: «مادرش نمی‌خواسته اون منتظر بمونه.»

جسی منتظر ماند تا مادر ادامه دهد، اما او چیزی نگفت. معمولاً وقتی جسی مادر را راضی می‌کرد که اجازه بدهد در این گردش‌های شبانه همراهش برود، آن‌ها تمام راه با هم حرف می‌زدند: درباره‌ی نشانه‌های بیماری‌ای که مادر از آن‌ها خبر داشت و اینکه قصد داشت چطور آن‌ها را درمان کند، یا درباره‌ی تکالیف مدرسه‌ی جسی، یا درباره‌ی هرچیز دیگری. اما امشب انگار مادر چندان متوجه نبود که جسی همراهش است. او در سکوت قدم می‌زد و نگرانی بر صورتش مشهود بود. جسی فکر کرد ممکن است مادر فقط خسته باشد. این چهارمین شبی بود که برای کمک دنبالش آمده بودند. شب‌های گذشته اجازه نداده بود جسی همراهش برود.

آن‌ها از کنار مدرسه، خواربارفروشی و خانه‌ی شیروانی‌دار دکتر فیستر رد شدند. جسی نمی‌توانست بفهمد که وقتی هیچ‌کس پیش دکتر نمی‌رفت، او چطور توانسته بود از پس هزینه‌ی یک خانه‌ی شیروانی‌دار بر بیاید. پدر جسی آهنگر دهکده بود و همیشه سرش شلوغ بود. با وجود این، خانواده‌ی جسی هنوز هم در کلبه‌ای چوبی زندگی می‌کردند که در سال ۱۸۲۸، وقتی تازه به کلیفتون آمده بودند، آن را ساخته بودند. جسی چند باری به این اشاره کرده بود که حالا که شش‌تا بچه‌اند، به خانه‌ی جدیدی نیاز دارند. او گفته بود که به‌هرحال تخت چرخ‌داری که در طبقه‌ی پایین بود و زیر تخت مادر و پدر می‌رفت، به‌زودی برای کیتی کوچولو کوچک می‌شد. آن وقت کیتی باید کجا می‌خوابید؟ جواب پدر همیشه این بود که به‌خاطر رکودی که تمام کشور درگیرش بود، خانه‌ی جدید زیادی گران است. به نظر نمی‌رسید برایش مهم باشد. هانا زیر لب می‌گفت پدر آن‌قدر کلبه‌ی چوبی را دوست دارد که حاضر نیست خانه‌ی دیگری بسازد.

هانا فقط یک سال از جسی بزرگ‌تر بود، اما می‌گفت روزهایی را که داشتند کلبه را می‌ساختند یادش می‌آید. همه‌ی مردهای دهکده کمک کرده بودند

که الوارهای چوب افرا را یکی یکی روی هم بچینند و زن‌ها شکاف‌ها را با گل پر کرده بودند. جسی ساخته شدن کلبه‌های دیگر را دیده بود، حتی کمک کرده بود و فکر می‌کرد هانا ممکن است فقط اشتباه متوجه شده باشد. حتی هانا هم نمی‌توانست قبل‌ترها را، که در پنسیلوانیا زندگی می‌کردند، به خاطر بیاورد. جسی آرزو داشت که می‌توانست سفرشان به ایندیانا را به یاد بیاورد. او، هانا، مادر و پدر داخل یک کرجی روی رودخانه‌ی اوهایو سفر کرده بودند. بعضی وقت‌ها می‌توانست پدر را راضی کند که داستانش را تعریف کند. مادر هیچ‌وقت این کار را نمی‌کرد.

پای جسی به ریشه‌ای در مسیر گیر کرد و مادر گفت: «مواظب باش.» جسی گفت: «نمی‌تونم درست بینم.» ماه پشت ابر رفته بود. مادر به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد و فانوس را به جسی نزدیک‌تر کرد. دیگر تقریباً نزدیک کلبه‌ی خانواده‌ی بنتون بودند. جسی پرسید: «فکر می‌کنی حال سالی و بتسی خوب می‌شه؟» سالی یک جورهایی مثل هانا پُراداواطوار بود، اما وقتی جسی با بتسی بازی می‌کرد، همیشه به او خوش می‌گذشت.

«امیدوارم.» مادر این را با حالتی گفت که جسی را نگران کرد. بچه‌های زیادی مریض بودند: جِفرسون وبستر، سوزان سوارد، آبی و جیمز هارلو. جسی می‌دانست که این فقط حساسیت فصلی و تب معمولی نبود. تعداد صندلی‌های خالی مدرسه بیش‌ازحد زیاد بود.

مادر به گنده‌ای جلوی کلبه‌ی خانواده‌ی بنتون اشاره کرد و گفت: «اینجا منتظر بمون.» او فانوس را به جسی داد و به آرامی به در ضربه زد. در فوراً باز شد. جسی لحظه‌ای خانم بنتون را دید که داشت گریه می‌کرد. خانم بنتون زن قدبلندی بود که دست‌های زمختی داشت. جسی هیچ‌وقت ندیده بود او گریه کند.

جسی پشت پنجره‌ی کاغذروغنی خانه‌ی خانواده‌ی بنتون رفت، اما فقط

می‌توانست اشکال متحرکی را ببیند. انگار شکل مادر کنار تختخواب طبقه‌ی پایین خم شده بود. حتماً سالی و بتسی را داخل تخت آقا و خانم بنتون گذاشته بودند. این یعنی قضیه جدی بود.

خانم و آقای بنتون و مادر آن قدر آرام حرف می‌زدند که جسی نمی‌توانست چیزی بشنود. و اگر می‌فهمیدند گوش ایستاده است، توی دردمس می‌افتاد. او روی کنده نشست و فانوس را جلویش بر زمین گذاشت. باید آن را خاموش می‌کرد تا نفت هدر نرود، اما نورش مایه‌ی دلگرمی بود. همه می‌گفتند خرس‌ها و گرگ‌ها از آتش دوری می‌کنند. همه‌جور صدایی از جنگل پشت کلبه‌ی خانواده‌ی بنتون به گوش می‌رسید.

جسی در حالت عادی از حیوانات وحشی نمی‌ترسید. او از همه شجاع‌تر بود؛ بیشتر از پسرهای مدرسه هم کارهای خطرناک می‌کرد. اما این‌همه مریضی و طوری که مادر داشت رفتار می‌کرد، او را نگران می‌کرد. دلش می‌خواست یک نفر توضیح بدهد که قرص‌های دکتر فیستر چه شده بودند. حتی وقتی هم که قرص داشت، مردم وانمود می‌کردند قرصی وجود ندارد. با اینکه همیشه اثرگذار بودند. چرا قرصی برای بتسی و سالی و بقیه نبود؟ جسی فکر کرد این هم یکی دیگر از اسرار کلیفتون است، مثل درخت‌های روح‌زده.

یک بار وقتی جسی کوچک بود، متوجه جعبه‌ای در بالای یکی از درخت‌های روح‌زده شده بود. هم‌رنگ شاخه‌ها رنگ شده بود، اما قطعه‌ای شیشه‌ای رویش بود که بعضی وقت‌ها در آفتاب برق می‌زد. جعبه مدام تکان می‌خورد، حتی وقتی که نسیمی نمی‌وزید. جسی آن قدر کنجکاو شده بود که از درخت بالا رفت. تازه پای راستش را روی یک شاخه گذاشته بود که آقای سوارد از مغازه‌اش بیرون آمد و به او دستور داد پایین بیاید. جسی اول فکر کرده بود چقدر خنده‌دار است که آن مرد گنده این‌طوری می‌دود. اما خنده‌اش زیاد ادامه نداشت. آقای سوارد محکم کتکش زد، و بعد وقتی به خانه رفت، پدر

هم کتکش زد. هر وقت سعی کرد چیزی در مورد جعبه بگوید، هر دویشان ساکتش کردند.

بعد از آن، جعبه ناپدید شد و به جایش قطعه‌ای شیشه‌ای در یکی از شاخه‌ها ظاهر شد. جسی هیچ وقت به کسی نگفت که آن را دیده است. اما خیلی دوست داشت از نزدیک به آن نگاه کند.

مسئله این بود که به نظر می‌رسید نه پدر و نه آقای سوار، وقتی جسی به آن‌ها در مورد جعبه گفته بود، تعجب نکرده بودند. آیا آدم‌بزرگ‌ها همه جا این‌همه راز داشتند، یا فقط کلیفتون این‌طور بود؟ جسی، به جز وقتی که نوزاد بود، هیچ وقت از کلیفتون دور نشده بود؛ حداکثر برای چیدن تمشک سیاه چند کیلومتر تا بالای تپه رفته و برگشته بود. هیچ راهی برای فهمیدن این موضوع نبود. فقط اینکه به نظر می‌رسید بزرگسال‌های کلیفتون، این اواخر عجیب و عجیب‌تر رفتار می‌کردند. زیر لب با هم مشورت می‌کردند، بعد وانمود می‌کردند هیچ خبری نیست. پدر به جسی گفته بود همه نگران رکودی هستند که از سال ۱۸۳۷ شروع شده بود و به نظر نمی‌رسید به این زودی‌ها تمام شود.

جسی می‌توانست درک کند که مردم درباره‌ی این مسئله نگران باشند؛ پدر می‌گفت حتی دولت هم ورشکست شده است. اما او هنوز هم احتمال می‌داد که بزرگسال‌ها درباره‌ی چیز دیگری زیر لب حرف می‌زدند. یعنی چه می‌توانست باشد؟

بعضی وقت‌ها جسی دلش می‌خواست فوراً آدم‌بزرگ شود تا بتواند همه‌ی رازها را بفهمد. و بعضی وقت‌ها دلش می‌خواست هیچ وقت بزرگ نشود. جسی به دعوای همان روزش با هانا فکر کرد و کرکر خندید. هانا می‌گفت تنها هدف بزرگ شدن این است که ازدواج کنی و بچه‌دار بشوی.

جسی گفته بود: «کی دلش می‌خواد کل روز غذا بپزه و تمیزکاری کنه؟ من که می‌خوام دکتر بشم.»

هانا گفت: «هیچ دکتر زنی وجود نداره.»

«پس من اولی‌ش می‌شم.»

هانا به او خندید، برای همین جسی هم به او طعنه زد که او دلش می‌خواهد با چستر سوار دوست شود. چقدر عصبانی شده بود، ولی حقیقت داشت. و چستر هیچ‌وقت حتی به هانا نگاه هم نمی‌کرد.

جسی صدای هانا را شنیده بود که از مادر می‌پرسید آیا همان‌طور که آقای سوار می‌گفت، اگر تا شانزده‌سالگی ازدواج نکند، پیردختر می‌شود یا نه. هانا بعضی وقت‌ها خیلی احمق می‌شد. جسی اگر هیچ‌وقت هم ازدواج نمی‌کرد، برایش اهمیتی نداشت.

«جسی؟»

حالا مادر بیرون در خانه‌ی خانواده‌ی بنتون بود. جسی بلند شد و فانوس را برداشت.

«می‌تونم کمک کنم، مادر؟»

«باید بریم توی جنگل و چندتا، اممم، گیاه دارویی بچینیم.»
اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد؛ هر گیاه دارویی خشک‌شده‌ای که بشود تصور کرد در خانه‌ی خودش از تیر سقف آویزان بود. اما حالت عجیبی در صورت مادر بود که به جسی می‌گفت سؤالی نکند. پشت سر او، آقای بنتون بیرون آمد و اعلانی کاغذی را با میخ به در کوبید. روی آن کلمه‌ای نوشته شده بود که جسی در تاریکی به‌سختی می‌توانست آن را بخواند: قرنطینه.

جسی پرسید: «قرنطینه دیگه چیه؟» به نظر از آن کلمه‌هایی می‌آمد که آقای اسمایت، معلم مدرسه، در فهرست کلمات املائی کلاس هشتم می‌نوشت. اما جسی هیچ‌وقت این کلمه را ندیده بود.

مادر گفت: «این کلمه برای اینه که به مردم نشون بدیم کسی توی کلبه بیماری خطرناک داره، پس بقیه باید از اینجا دوری کنن. قراره آقای بنتون به خانواده‌ی وبستر و هارلو هم بگه اعلان نصب کنن.»

«خانواده‌ی سوار چی؟»

مادر سرش را تکان داد و انگشتش را روی لبش گذاشت. یک راز دیگر. مادر و جسی در سکوت وارد جنگل شدند. از کنار گیاهان دارویی زیادی گذشتند، اما جسی تصمیم گرفت نپرسد دنبال چه می‌گردند. رفتار مادر پیش از حد عجیب بود.

سرانجام کنار سنگ بزرگی متوقف شدند که جسی و دوستانش روی آن پادشاه کوهستان بازی کرده بودند، البته قبل از اینکه ممنوع شود. مادر به سمت پایین سنگ خم شد. آنجا چیزی به جز خاک نبود، اما او به جسی هم اشاره کرد که دولا شود.

بعد، وقتی جسی خم شد و گونه‌اش را به سنگ سرد چسباند، مادر آرام صحبت کرد.

گفت: «ممکنه مجبور بشم ازت بخوام کار خیلی خطرناکی انجام بدی.»
جسی به خودش لرزید.

«چی؟»

مادر با بی‌قراری سرش را تکان داد.

«الان نمی‌تونم سؤال کنی. ممکنه بتونیم جلوش رو بگیریم. ممکنه اعلان‌ها جواب بدن.»

هزارتا سؤال به ذهن جسی آمد، اما او حرف مادر را گوش کرد و آن‌ها را کنار زد. مادر با اندوه لبخند زد.

«فردا بعد از مدرسه، می‌خوام به همه بگی باید دوباره بری دنبال گیاه دارویی بگردی. نذار هیچ‌کس باهات بیاد. به محض تاریک شدن هوا، همین‌جا می‌بینمت.»

جسی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پرسید: «چرا؟»

«همون موقع بهت می‌گم. اگه اینجا نبودم، همه‌چی روبه‌راهه و می‌تونم

بری خونه.»

«ولی...»

«مهمه که دقیقاً کاری رو که می‌گم انجام بدی. و به هیچ کس نگو.»
هیچ کدوم از این‌ها با عقل جور در نمی‌آمد، اما جسی سرش را به نشانه‌ی
تأیید تکان داد. بعد مادر رویش را برگرداند. بدون اینکه حتی نگاه کند و ببیند
چه هستند، چندتا برگ چید.

دو

«بیدار شو، خوابالوا!»

جسی غرغر کرد. چطور به این زودی صبح شده بود؟ اما هانا بالای تخت ایستاده بود، لباس‌هایش را پوشیده و موهای قهوه‌ای‌اش را مرتب بافته و دور سرش پیچیده بود. حتی در نور ضعیف اتاق زیرشیروانی هم جسی می‌توانست از سرخی گونه‌های خواهرش بفهمد که او صورتش را جای هر دوتایشان تمیز شسته بود.

هانا گفت: «اگه عجله نکنی، وقت نمی‌کنی کارهای خونه رو انجام بدی. نمی‌فهمم چرا بعضی‌ها نیاز دارن چند سال بخوابن.»

جسی می‌خواست جواب بدهد که «بعضی‌ها» به جای اینکه کل شب را بخوابند، داشتند کارهای جالب‌تری انجام می‌دادند، اما دست نگه داشت. هیچ‌کس اجازه نداشت در طول روز درباره‌ی گردش‌های کاری نیمه‌شب مادر چیزی بگوید. این هم یک راز دیگر بود، با اینکه همه آن را می‌دانستند.

جسی بلند شد و نشست، و یادش آمد که شب گذشته دوبرابر همیشه رازآلود بود. «کار خیلی خطرناکی» که مادر می‌خواست او انجام بدهد چه بود؟ جسی فکر کرد که تقریباً هر کار خطرناکی را که بشود در کلیفتون انجام داد و نمرد انجام داده است. ماه مه گذشته، که جویبار کروکدا^۱ پر از آب بود،

۱. Crooked Creek: نام یک جویبار است، اما معنی آن جویبار کج است.

سریک کل کل، روی درخت بلوطی که در عرض جویبار افتاده بود راه رفته بود. همه مطمئن بودند که او در جریان تند آب می افتد و غرق می شود. ولی قرار نبود مادر این را بداند. جسی یک بار هم پدر را راضی کرده بود که بگذارد در نعل کردن اسب وحشی آقای میدرز به او کمک کند، و اسب روی دو پایش بلند شده و با سم هایش به طرف او لگد انداخته بود. اما پدر همان موقع او را کنار کشیده بود. جسی نمی توانست تصور کند که پدر و مادرش هیچ یک واقعاً او را به خطر بیندازند.

مادر از طبقه ی پایین صدا زد: «جسی...»

جسی گفت: «دارم می آم.»

هانا با نگاهش به او گفت «بهت که گفتم» و از نرده بان پایین رفت. جسی به این فکر کرد که شانهِ مویس را به طرف هانا پرت کند، اما حوصله نداشت که برود و آن را بردارد. و درضمن توی دردسر می افتاد. هانا کاری می کرد که توی دردسر بیفتد.

جسی از روی تختش بلند شد و با همان بی توجهی شب گذشته، لباسش را پوشید. لباس پشمی و نخنمایی که در اصل، متعلق به مادر بود؛ آن را برای هانا کوچک کرده بودند و بعد وقتی هانا برای آن زیادی بزرگ شده بود، آن را به جسی داده بودند. از نظر جسی منصفانه نبود که او هنوز هم مجبور باشد لباس های کهنه ی هانا را بپوشد. قد جسی دو و نیم سانتی متر بلندتر بود. چاق تر بودن هانا که تقصیر او نبود. اما برای مردم کلیفتون اهمیتی نداشت که مچ پای یک دختر کمی از پایین لباسش پیدا باشد. او شنیده بود که مادر و خانم های دیگر می گفتند در شرق این قضیه مایه ی رسوایی بود، اما در سرزمین مرزی مردم نگرانی های دیگری داشتند.

جسی، همان طور که داشت فکر می کرد آیا هیچ وقت فرصت این را پیدا می کند که شرق را ببیند یا نه، جدال روزانه با موهایش را شروع کرد. موهایش تیره و زمخت و غیرقابل کنترل بود. تا جایی که می توانست آن را محکم گیس

کرد، اما می‌دانست، به محض اینکه کارش تمام شود، حلقه‌های مو خودشان را از داخل گیس آزاد می‌کنند.

جسی، که بالاخره آماده بود، به طبقه‌ی پایین رفت و ظرف‌های ادرار خانواده را به اتاقک پشتی برد. از این کار متنفر بود، اما نوبتش بود. دوتا از برادرهایش، نیتن و بارتالمیو، داشتند در غذا دادن به گاوها، مرغ‌ها و اسب‌ها به پدر کمک می‌کردند. آندرو، که فقط دو سال از جسی کوچک‌تر بود، چوب‌ها را به طرف کارگاه آهنگری پدر می‌برد. هانا و کیتی، که کوچک‌تر از همه بود، در آماده کردن صبحانه به مادر کمک می‌کردند.

جسی کنار چاه آب ایستاد تا دست‌هایش را بشوید. پدر، که داشت از طویله به سمت آهنگرخانه می‌رفت، پشت سر او آمد.

«صبح به خیر، جسیکا. بانوی من خوب خوابیدن؟»

با اینکه به سلطنت اعتقاد نداشت، شوخی‌اش این بود که دخترهایش را «بانوی من» صدا کند. جسی یک بار شنیده بود که خانم سوارد می‌گفت جوزف کایزر نسبت به یک دموکرات طرفدار جکسون!، قطعاً خیلی خودش را تحویل می‌گیرد.

جسی گفت: «بله، پدر.» و با دقت به او نگاه کرد و سعی کرد بفهمد از «کار خیلی خطرناکی» که مادر می‌گفت خبر دارد یا نه.

«چی شده؟ یادم رفته ریشم رو بزnm؟» پدر وانمود کرد دارد سعی می‌کند به چانه‌اش نگاه کند. جسی به این نتیجه رسید که او چیزی از برنامه‌های مادر نمی‌داند. این او را ترساند، اما با مسخره‌بازی جوابی سرهم کرد.

گفت: «فکر کنم اونجا یه تکه رو جا انداخته‌ای...» و به نقطه‌ای روی گونه‌ی راست پدر اشاره کرد، بعد ناگهان دستش را بالا آورد و روی صورت او آب پاشید.

پدر خندید و او هم روی جسی آب ریخت.

۱. Andrew Jackson؛ آندرو جکسون، هفتمین رئیس‌جمهور تاریخ آمریکا و از حزب دموکرات

جسی اعتراض کرد: «پدر، نمی‌خوام توی مدرسه خیس آب باشم!»
«خودت شروع کردی!»

جسی دست‌هایش را با پیش‌بندش خشک کرد و پدر، همان‌طور که می‌خندید، به‌طرف آهنگرخانه رفت. جسی شنیده بود که مادر غرمی زد و می‌گفت پدر بعضی وقت‌ها از پسر بچه‌ها هم بدتر رفتار می‌کند. با آن موهای قهوه‌ای فر فری و چشم‌های خندان‌ش، خیلی شبیه نیتن بود. جسی می‌دانست که او در واقع سی‌وپنج سالش است، چون در انجیل خانواده نوشته شده بود: «جوزف اندرو کایزر، متولد ۱۸ مه ۱۸۰۴، در فیلادلفیای پنسیلوانیا.» مادر سه سال جوان‌تر بود، اما عاقلانه‌تر رفتار می‌کرد. کشیش سیار، پدر هالووی، همیشه موعظه می‌کرد که زن‌ها باید مطیع شوهرشان باشند. اما انگار در خانواده‌ی جسی اوضاع از این قرار نبود. خب، مادر وانمود می‌کرد که مطیع است، اما در واقع رئیس بود.

اما پدر معمولاً از برنامه‌های مادر خبر داشت.

جسی آرام قدم زد و به خانه برگشت، ذهنش درگیر این بود که مادر ممکن است از او چه کاری بخواهد. معمولاً جسی می‌توانست در مدرسه برای هر سؤال جوابی پیدا کند، حتی وقتی کاملاً مطمئن نبود. اما الان نمی‌توانست از هیچ چیزی سر در بیاورد. در حیاط آفتابی، جسی لحظه‌ای شک کرد که شاید رفتنشان کنار سنگ پادشاه کوهستان را در خیال دیده بود. آیا خواب دیده بود؟ ولی نه... وقتی از در کلبه وارد شد، برگ‌های پلاسیده‌ای را دید که مادر در راه برگشتنشان از جنگل چیده بود.

همان‌طور که همه سر میز جمع می‌شدند، مادر گفت: «وقت تلف نکنین.» جسی می‌توانست بوی گوشت نمک‌سود را از آن طرف اتاق احساس کند. تخم‌مرغ، بیسکویت، آب گوشت، پای سیب و حریره‌ی آرد ذرت هم بود. روشنایی آتش پشت میز می‌درخشید. بدون آن کلبه تاریک بود، چون پنجره‌های کاغذروغنی بسیار ضخیم بودند. معمولاً جسی آرزوی پنجره‌های

شیشه‌ای، مثل پنجره‌های خانه‌ی دکتر فیستر را داشت، اما امروز انگار تاریکی خانه را دنج کرده بود. روبه‌روی در، آینه‌ی پرنقش‌ونگار روی دیوارِ پشتی نور کمی را منعکس می‌کرد. حتی با اینکه یکی از تنها یادگاری‌های خانوادگی بود که از پنسیلوانیا آورده بودند، جسی هیچ‌وقت از آن آینه خوشش نمی‌آمد. شاید به این خاطر که وقتی کوچک‌تر بود، بارها سرش داد زده بودند که از آن دور شود. اما درمورد قاب عکس اندرو جکسون و نقشه‌ی پونزخوردی ایالات متحده هم، که در دو طرف درِ کلبه آویزان بودند، همان قدر به او گفته بودند مواظب باشد. با وجود این، همیشه فکر می‌کرد نقشه و قاب عکس کاملاً خوشایند هستند.

پدر دعایش را شروع کرد. مثل همیشه طولانی بود و جسی تنها کسی نبود که یک چشمش را باز کرد و به غذا نگاه انداخت.

پدر گفت: «پروردگارا، تمنا می‌کنیم که دهکده و خانواده‌مان را از هرگونه بیماری‌ای که بیرون از دهکده و در سرزمین وجود دارد در امان نگه داری.»

جسی سرش را بالا آورد و نگاهی انداخت، اما حالت چهره‌ی پدر با وقتی که برای خردمندی حکومت دعا می‌کرد، هیچ فرقی نداشت.

جسی لحظه‌ای نگاه خشمگین مادر را دید و دوباره چشم‌هایش را بست و تا «آمین»، آن‌ها را بسته نگه داشت.

سه

آقای اسمایت دو بار سؤال را مطرح کرده بود، و جسی بازهم آن را نشنیده بود. مری رادل زیر لب گفت: «رئیس جمهورها، اسم رئیس جمهورها رو از بر بگو.» جسی سرش را به نشانه‌ی تشکر تکان داد و بلند شد. شروع کرد و گفت: «جورج واشینگتن^۱ در سال ۱۷۸۹ به‌عنوان رئیس جمهور انتخاب شد و دو دوره خدمت کرد. پدر سرزمینمون بود. در جنگ انقلاب، ارتش رو رهبری کرد...»

بقیه‌ی رئیس‌جمهورها را، بدون اینکه فکر کند، سریع از بر گفت: آدامز، جفرسون، مدیسون، مونرو، جی. کیو. آدامز، جکسون، و رئیس‌جمهور وقت، وان بیورن^۲. بعضی وقتها دوست داشت به نکات اضافی هم اشاره کند، مثل علاقه‌ی پدرش به اندرو جکسون، حتی با اینکه برای این کار توی دردسر می‌افتاد. اما این بار فهرست را بدون نکات اضافی تکرار کرد. نمی‌فهمید چرا بقیه‌ی بچه‌ها، به‌خصوص هانا، فکر می‌کردند از حفظ گفتن این فهرست سخت است.

نقاشی جورج واشینگتن و مارتین وان بیورن بالای میز آقای اسمایت

۱. George Washington؛ پدر ایالات متحده‌ی آمریکا، ژنرال ارتش و سیاست‌مدار بلندپایه که از رهبران انقلاب آمریکا و اولین رئیس‌جمهور آمریکا بود.

۲. Martin Van Buren؛ مارتین وان بیورن، هشتمین رئیس‌جمهور آمریکا

به دیوار وصل بود، پس فراموش کردن این دوتا غیرممکن بود. بینشان هم رئیس‌جمهورهای زیادی نبودند. مشکل هانا این بود که وقتش را بیش از حد صرف کج کردن گردنش و نگاه کردن به آینه‌ی کنار میزهای کلاس‌هشتمی‌ها می‌کرد. جسی هیچ‌وقت درک نکرده بود آن آینه آنجا چه کار می‌کند، مگر اینکه آقای اسمایت می‌خواست دانش‌آموزهای خودشیفته‌ای مثل هانا را زجر بدهد.

آقای اسمایت سؤال دیگری مطرح کرد: «و انتخابات ریاست‌جمهوری بعدی...»

جسی ناخودآگاه گفت: «امساله. نوامبر ۱۸۴۰». آقای اسمایت همیشه از دانش‌آموزهایش می‌خواست بگویند چه سالی است. جسی فکر می‌کرد این عجیب است. مگر همه نمی‌دانستند؟

آقای اسمایت گفت: «خوبه.» و توجهش را به روخوانی کلاس‌سومی‌ها معطوف کرد. جسی صبر کرد تا او رویش را برگرداند و بعد شکلکی درآورد. از آقای اسمایت خوشش نمی‌آمد. از دماغش مو درآمده بود و طوری به دانش‌آموزها نگاه می‌کرد انگار چیزی را می‌دانست که آن‌ها نمی‌دانستند. جسی باور نمی‌کرد که حتی به‌اندازه‌ی دانش‌آموزها چیزی بداند، چون همیشه مجبور بود نکالیفشان را از روی کتاب‌هایش تصحیح کند. همان روز قبل، فراموش کرده بود مایلز کلیفتون در چه سالی از کنتاکی به آنجا آمده بود تا دهکده را پایه‌گذاری کند. و وقتی کلاس‌ششمی‌ها سعی کردند جواب درست را به او بگویند، تهدید کرد که شلاق را درمی‌آورد.

فریاد زده بود: «کسی از شماها پرسید؟» و وقتی همه‌ی دانش‌آموزهای دیگر سرشان را بلند کرده بودند تا داد زدنش را ببینند، از کوره دررفته بود. «با شما حرف زدم؟ همه‌تون باید بعد از مدرسه برای تنبیه بمونین.»

جسی امیدوار بود که امروز مجبورشان نکند بعد از مدرسه بمانند. سر جایش نشست و دید که دوستش مری روی تخته‌اش نوشته بود: «چی شده؟»